

ژرژ سیمون

مگره و یکصد چوبه دار

ترجمه: شهریار وقفی پور



کتابهای کارآگاه

فهرست

۱	بازرس مگره دست به جنایت می‌زند
۱۴	مسیو واندام
۲۸	مغازة عطاری خیابان پیکپوس
۴۲	مهمان ناخوانده
۵۵	فروپاشی در لوزانسی
۶۹	اعدامیها
۸۲	گروه سه نفره
۹۶	امیل کلین کوچک
۱۰۹	یاران آخرالزمان
۱۲۱	شب کریسمس در خیابان پوتونوآر
۱۳۱	شمع سوخته

بازرس مگره دست به جنایت می‌زند

کسی متوجه نبود که چه اتفاقی دارد می‌افتد. هیچ‌کس به فکرش هم نمی‌رسید که نمایشی در حال اجراست، آن هم در آن سالن انتظار ایستگاه کوچک قطار، جایی که فقط شش مسافر دلمرده انتظار می‌کشیدند، در میان بوی قهوه و آجیو و لیموناد.

پنج بعدازظهر بود و داشت شب می‌شد. چراغها روشن شده بود و از پشت شیشه‌های پنجره می‌شد دید که مسئولان گمرک و کارکنان راه آهن آلمان و هلند، در گرگ و میش سکوی ایستگاه، هنوز دارند بالا و پایین می‌روند.

ایستگاه نویسخانس که در منتهی‌الیه شمال هلند، در مرز آلمان قرار دارد با هیچ حسابی، ایستگاه مهمی به شمار نمی‌رود. نویسخانس حتی از دهکده‌های معمول هلند هم کوچکتر است. هیچ قطار مهمی از این ایستگاه رد نمی‌شود. تنها قطارهایی که صبح و غروب از آن رد می‌شوند، کارگرانی آلمانی را جابه‌جا می‌کنند که به طمع دستمزدهای بالا به کارگاهها و کارخانه‌های کوچک واقع در مناطق مرزی هلند می‌روند.

هر روز مراسم عین هم تکرار می‌شوند. قطار آلمانی در یک انتهای سکو می‌ایستد. قطار هلندی در انتهای دیگر منتظر می‌ماند.

کارکنانی که کلاه کشف نارنجی به سر دارند و کارکنانی که یونیفرم سبز یا آبی تیره دارند، همدیگر را ملاقات می‌کنند و یک ساعتی را با هم

می‌گذرانند تا تشریفات اداری معمولِ مأمورانِ گمرک تمام شود. از آنجا که در هر رفت و آمدی فقط بیست مسافر جا به جا می‌شوند و همه‌شان هم مسافرِ ثابت این خط هستند و مأمورانِ گمرک را با اسم کوچکشان صدا می‌زنند، این تشریفات زودتر از معمول به انجام می‌رسد. بعد مسافران می‌روند و در رستوران ایستگاه جا خوش می‌کنند، رستورانی که نظیرش را می‌توان در تمامی ایستگاههای مرزی دید. قیمتها هم به «سنت» و هم به «فینینگ» نوشته شده‌اند. در ویتیرنش هم فقط شکلات هلندی و سیگار آلمانی است. البته جین و «شناپس» هم در اینجا پیدا می‌شود.

نزدیکیهای شب بود. زنی پشت دُخِل چرت می‌زد. بخار از قهوه‌جوش فوران می‌کرد. در آشپزخانه باز بود و از توی آن صدای ویزویز رادیویی شنیده می‌شد، انگار بچه‌ای به جانش افتاده باشد و یک لحظه هم از موج عوض کردن دست بر ندارد.

همه چیز مثل همیشه بود، تنها چند مورد جزئی بود که قبلاً سابقه نداشت و همین کافی بود تا فضای ایستگاه در هاله‌ای از رمز و راز و ماجرا فرورود؛ مثلاً یونیفرم کارکنان طرفین، و همچنین تضاد میان آگهی‌های تفریحات زمستانی در آلمان و آگهی نمایشگاه تجاری اوترخت.

و هیئت آدمی در یک گوشه: مردی حدوداً سی‌ساله با لباسهای نخ‌نما و صورتی رنگ‌پریده که سرسری اصلاح شده بود. کلاهی شُل و وارفته به سر داشت که بفهمی نفهمی خاکستری بود. قیافه و سرو وضع مرد طوری بود انگار از سفر دور اروپا برگشته باشد.

با قطار از هلند رسیده بود. به مأمور کنترل بلیتی برای بره‌من نشان داده بود و او هم به آلمانی توضیح داده بود که امکان نداشته مسیری از این پریپیچ و خم‌تر انتخاب کند، مسیری که حتی یک قطار سریع‌السیر هم نداشت.

مرد هیچ حرکتی نکرد که ناشی از آن باشد که منظور مأمور کنترل را

بازرس مگره دست به جنایت می‌زند ۳

فهمیده است. به زبان فرانسوی سفارش قهوه داد. همه از سر کنجکاوی به او زل زده بودند.

چشمهای مرد دود و می‌زد و حسابی گود افتاده بود. سنیگارش را انگار به لب پایینی‌اش چسبانده بودند. چیز مهمی نبود، اما همین کافی بود که خستگی یا بی‌اعتنایی او را نشان دهد.

کنار پایش چمدان کوچکی سبکی بود، از همان چمدانهایی که می‌توان از هر فروشگاه ارزانی خریدش. چمدان نو بود.

سفارشش را که گرفت، از جیبش یک مشت پول خُرد درهم بیرون آورد، از جمله سکه‌های فرانسوی و بلژیکی و سکه‌های نقره هلندی.

مشتش را باز نگه داشته بود تا گارسن خودش پول قهوه را از میان سکه‌های به درد بخور جدا کند.

به مسافر دیگری که پشتِ میز کناری نشسته بود، توجهی نمی‌شد. او مردی بلندقد و قوی‌هیکل بود و شانه‌هایی پهن داشت. پالتو سیاه و ضخیمی پوشیده بود که یقهٔ مخملی داشت، ولی گره کراواتش را با سلولوئید بالا نگه داشته بود.

مرد اول مضطرب به نظر می‌رسید و نگاهش را از کارکنان بیرون رستوران برنمی‌داشت؛ انگار می‌ترسید به قطار نرسد.

دومی پیپ می‌کشید و آرام و با تأنی اولی را زیر نظر داشت و چشم از او برنمی‌داشت.

مسافر عصبی یکی دو دقیقه‌ای برای رفتن به دستشویی صندلی‌اش را ترک کرد. بعد دیگری، حتی بدون آنکه به جلو خم شود، پایش را دراز کرد و چمدان کوچک را کشید طرف خودش و به‌جایش، چمدانی را گذاشت که با آن می‌زد.

نیم‌ساعت بعد، قطار از ایستگاه حرکت کرد. هر دو مرد در یک کوپهٔ درجهٔ سه جا خوش کرده بودند، اما کلمه‌ای با هم حرف نمی‌زدند.

در لِر قطار خالی شد، ولی به خاطر همین دو مسافر راهش را ادامه داد.